



وقتی از چگونه نوشتن حرف می‌زنیم

احمد پوری مترجم و نویسنده شناخته شده‌ای است که آثارش چه ترجمه چه داستان و... همیشه با استقبال خوبی روبه‌رو بوده است. او برای خبرنگار «ایران جمعه» تعریف کرده که چطور آخرین رمان‌اش یعنی «فقط ده ساعت» را نوشته است.



«دورمان قبلی من یعنی «دوقدم این‌ور خط» و «پشت درخت توت» بیشتر جنبه و رویکردی اجتماعی داشت و با خودم فکر کردم خوب می‌شود اگر کتابی شخصی‌تر و درونی‌تر بنویسم. گمان می‌کنم وقتی شروع به نوشتن می‌کنیم همان زمان هم ایده‌ها خودشان کم‌کم شکل می‌گیرند و من هم در نهایت دلم می‌خواست داستانی متفاوت‌تر و واقعی‌تر را از داستان‌های قبلی‌ام به تصویر بکشم و جوانی را نشان دهم که دچار بیماری‌ای شده و از مرگ خود باخبر و به انتظار آن نشسته است. نکته اینجاست که مرگ برای جوان‌ها طبیعتاً نسبت به کسی که هشتاد سال سن دارد کمی دورتر از ذهن نشان می‌دهد. یعنی مرگ برای یک فرد مسن عادی‌تر است و آدم پا به سن گذاشته خیلی بیشتر به مرگ فکر می‌کند تا یک جوان سی‌ساله. پس فردی که هنوز جوان است نه تنها در انتظار مرگ نیست بلکه حتی به آن فکر هم نمی‌کند اما در این داستان شخصیت اصلی منتظر رسیدن لحظه مرگ خودش است. این مسأله‌ای نیست که آدمی هر روز در اطراف خودش با آن روبه‌رو باشد و تجربه کند اما می‌توانم بگویم که چنین اتفاقی را دورادور تجربه کرده‌ام و شاهد آن بوده‌ام و همین تجربه باعث شد در آن چه می‌نویسم از تجربیات و دیده‌های شخصی‌ام نیز استفاده کنم. شاید بسیاری این سؤال برایشان پیش بیاید که زمان نوشتن یک داستان (حالا چه بلند باشد چه کوتاه) چه چیزهایی به کمک نویسنده می‌آید و چه چیزی آن نویسنده را تحت تأثیر خودش قرار می‌دهد. گاهی وقت‌ها این اتفاقات در زندگی و تجربه شخصی یک نویسنده و کتابی که می‌نویسد تأثیرگذار خواهد بود و گاهی هم نه. درباره خودم می‌توانم بگویم چیزی به آن شکل خاص به من کمک نکرد و از مورد خاصی الهام نگرفتم بلکه دقیقاً همان لحظه‌ای که شروع می‌کردم به نوشتن، سروکله ایده‌ها هم پیدا می‌شد و متوجه می‌شدم که کم‌کم دارند شکل می‌گیرند. فکر می‌کنم نه تنها من، بلکه خیلی از نویسندگان دیگر هم زمانی که شروع به نوشتن می‌کنند در نقش یک واسطه ظاهر می‌شوند که ایده‌های به ذهن‌شان آمده را به تصویر بکشند. پس در واقع ایده‌ها از قبل وجود دارند و ما فقط به آنها شکل و شخصیت می‌دهیم و همین که شروع به نوشتن می‌کنیم یک دفعه کلمات روی کاغذ سرریز شده و همین‌طور پشت سر هم جلوی چشم نویسنده قطار می‌شوند. درباره «فقط ده ساعت» هم مثل بقیه کتاب‌هایم با تک‌تک شخصیت‌های داستان زندگی کردم و با غم و شادی آنها غمگین و خوشحال شدم و لحظاتی



که بر آنها می‌گذشت را با پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کردم و در واقع با آنها خو گرفته بودم و شاید بیراه و اغراق نباشد اگر بگویم با این کتاب هم مثل کتاب‌های دیگرم زندگی کردم و انگار که خودم داخل ماجرا بودم و از نزدیک تمام اتفاقاتی که برای آنها می‌افتاد را تجربه می‌کردم. وقتی که نوشتن کتاب را تمام کردم هم طبیعتاً حس خوبی نداشتم و غمگین بودم چون اثری که خالقش بودم حالا تمام شده بود و جای خالی‌اش در من خلأیی ایجاد می‌کرد که برایم تلخ و غم‌انگیز بود. انگار شخصیت‌های داستان که مدتی با آنها زندگی کرده بودم از پیش من رفته بودند و به جورهایی دلم برایشان تنگ شده بود و مثل سریال طولانی و جذابی که تمام شدنش آدم را دلتنگ شخصیت‌های اصلی‌اش می‌کند، من هم چنین حسی را داشتم و دلتنگ شخصیت‌های داستانم بودم. البته این‌جا و در جایگاه یک نویسنده مسأله کمی متفاوت‌تر است و کسی مثل من خودش خالق شخصیت‌هایی است که با آنها مسیری را طی کرده و حالا باید مدت‌ها صبر کند تا به نبودن آن شخصیت‌ها و پایان کتاب عادت کند. دورمان قبلی من با استقبال خوبی مواجه شدند و این مسأله برایم لذت‌بخش بود و درباره این کتاب هم تقریباً از قبل می‌دانستم که با استقبال خوبی روبه‌رو می‌شود؛ مخصوصاً که موضوعی واقعی‌تر، ملموس‌تر و عامه‌پسندتر را برای نوشتن انتخاب کرده بودم و می‌دانستم مخاطبان جوان از آن استقبال خواهند کرد و تا اینجا هم از این استقبال راضی هستم. نمی‌خواستم در «فقط ده ساعت» صرفاً رابطه مرگ و زندگی و تقابلشان با هم را نشان بدهم بلکه می‌خواستم بگویم هر دو همیشه وجود دارند و اگر درباره عشق حرف می‌زنیم می‌گوییم عشق واقعی چیست و چگونه است و چیزی که این روزها از آن صحبت می‌کنند به اشتباه عشق نامیده می‌شود و درباره مرگ هم اگر بگوییم به این نکته اشاره می‌کنم که مرگ هم همیشه وجود دارد و همه انسان‌ها هم می‌دانند که وجود دارد و اتفاقاً خیلی هم نزدیک است اما تا زمانی که واقعاً با آن مواجه شوند، نمی‌خواهند آن را باور کنند. یقیناً کسی که از زمان مرگ خود آگاه باشد متفاوت‌تر زندگی می‌کند و در اعمال و رفتارش تغییری به وجود می‌آورد کما اینکه برای خود من هم دقیقاً همین‌طور است. درست است که آن را تجربه نکرده‌ام اما فکر می‌کنم اگر بدانیم مرگمان فرا می‌رسد یا نزدیک است، متفاوت‌تر عمل می‌کنیم و با دیدگاهی متمایزتر به زندگی نگاه می‌کنیم چون قبل از آن فکر می‌کنیم مرگ صرفاً برای دیگران اتفاق می‌افتد و از ما دور است. ■